

حایل بود و با وصفی که هلاکوخان همگی شصت هزار سوار اوزبک با خود داشت و خاقان چین  
 فوجی داشت بیش از مور و طغ و تمام توپخانه را آنزوی دریا نصب کرده بود و مستعد جنگ  
 بود از هلاکوخان بجدی میترسید که عرشه بر بدنش افتاده و بر لب <sup>تقویم</sup> دریا کرسی نصب نمود  
 بر آن نشسته بود و هلاکوخان با وجود آنکه دریا بسیار عمیق و پر زور بود اراده داشت  
 که بی کند و یورش نماید تا گمان بر لب دریا آمده بزبان ترکی بنخاقان چین گفت که  
 من <sup>تروان شود</sup> شنبه ام که تو بسیار خوش قاضی بر خیز که قدر ترا به بنیم خاقان چین برخاست  
 باز هلاکوخان گفت که بنشین خاقان بنشین <sup>تو</sup> سه بار بسبیل تو از تر بر خیز اندو  
 بنشاند بعد هلاکوخان بشاه چین گفت که عرض من همین بود که اطاعت و فرمان بردار  
 من بکنی چون بگفته من <sup>تو</sup> بار برخاستی و نشسته اینهم نوعی از متابعت است بود  
 جان ترا بخواهم و از سر ملک دال تو برخاستم این بگفت و جلو است <sup>تو</sup> معطوف  
 ساخته راه افیلم دیگر پیش رفت گویند که بعد از رفتن هلاکوخان <sup>عنان</sup> وزیر بنخاقان چین  
 گفت که تو چرا بگفته هلاکوخان برخاستی و نشستی گفت که بر دل من رعبی از و طاری  
 شده بود که اگر هزار بار میگفت بر میخاستم و می نشستم نقل است که طیمور لنگ گفت  
 که چون از من این سه امر عظیم بوقوع آمد قصد جهانگیری و الوا العزمی نمودم یکی اینکه روز  
 بزیر درختی فاشیده گسترده خوابیده بودم ناگهان چشم من باز شد چه می بینم که دهنم  
 کشاده است و ماری <sup>زین پوش</sup> در دهان دارد و بدل گفتم که اگر اندک حرکتی میکنم مار میگذرد  
 سرعت بگازد سر مار را بدندان گزیده دور انداختم و خوابیدم دوم اینکه اسپ را  
 مطلق العنان میدوانیدم در عین دو دیدم که دو بای پیش اسپ در غاری فرودفت  
 بجز و وقوع اینحال شمشیر کشیده بر سر اسپ فرود آوردم که هر دو دست و گردنش

بداشده در غار افتاد و باقی جسم اسپ و من بر لب غار ماندم سوم اینکه تا مدت دو روز و سه سال  
 مرا خارش ماند و عهد اگلهی بدن خود را بخاریدم **نقل است** که جلال الدین محمد اکبر پادشاه  
 نازی روزی با ارکان دولت و اعیان مملکت بشکار رفت در صحرائی دید که درخت  
 چناری از بیخ برگزیده شده بر لب غار <sup>سردان</sup> افتاده است بیتی که یک سر درخت مذکور بانظر  
 غار است و یک سر با نظرف غار و در آنجا جلوسپ را کشیده استاده شد و بصنا دید  
 و نوینان پایی رکاب فرمود که از اسپ <sup>غان</sup> با فرود آمده یک کس برین درخت پناهاده  
 آنطرف غار بروید از بسکه حکم نافرمانی داشت سر کرده با حسب الامر اقدام بان حرکت  
 می نمود کسی چهار قدم راه رفته در غار افتاد و کسی <sup>سردان</sup> زیاده از آن و کسی کمتر از آن در  
 اسفل السافلین فرورفت بعد از آن شاه ممدوح خود از اسپ فرود آمده و با یک موزه  
 که آنرا کفتیر پران نامند یعنی پاشنه اش آقدر بلند بود که کبوتر از زیر آن پریده میرفت  
 سه بار از نظرف با نظرف و سه مرتبه از آن جانب با این جانب جست و خیز کرده آمد و رفت  
 نمود و گفت که تا دل نلفزد پانمی لغزور منقول است که قافله از بند براسه  
 حج البیت عازم شده قریب بهمین رسید و شب در آنجا مقام کرد اتفاقاً مرکوبی  
 یکی از آنها سقط شد صبحی همکنان پیشتر روانه شدند و آن شخص اسپ مرده از آنجا که <sup>تفت</sup>  
 پیاده راه رفتن نداشت نزد شاه مین رفته گفت که من اراده حج دارم و اسپ من  
 مرده است اگر شد مرکوبی مین مرحمت شود موجب شوبات شستی خواهد بود شاه مین  
 بحال او مهربان شده فرمود که اشب همان ما باش <sup>خواه ای بسیار</sup> فردا حاجت تو روا خواهد شد  
 شخص مذکور <sup>اول ذکر کرده شده</sup> الصدیر حاضر ماند از بسکه شاه موصوف از شیرین کلامیهای او خوشنود و  
 مسرور شد هفت روز بلیت و لعل گزیدانید و نگذاشت که برود و او هر روز متقاضی رخصت

عایل بود و با وصفی که هلاکوخان همگی شصت هزار سوار اوزبک با خود داشت و خاقان چین  
 فوجی داشت بیش از مور و ملخ و تمام توپخانه را آن روزی دریا نصب کرده بود و مستعد جنگ  
 بود از هلاکوخان بجدی میترسید که رخشه بر بدنش افتاده و بر لب <sup>قایم</sup> دریا کرسی نصب نموده  
 بر آن نشسته بود و هلاکوخان با وجود آنکه دریا بسیار عمیق و پر زور بود اراده داشت  
 که بی کند و یورش نماید ناگهان بر لب دریا آمده بزبان ترکی بخاقان چین گفت که  
 من <sup>روز ششم</sup> شنبه ام که تو بسیار خوش قاضی بر خیز که قدر ترا به منیم خاقان چین برخاست  
 باز هلاکوخان گفت که بنشین خاقان بنشین سه بار بسبیل تو اثر بر خیز اندو  
 بنشاند بجهه هلاکوخان بشاه چین گفت که غرض من همین بود که اطاعت و فرمان بردار  
 من بکنی چون بگفته من <sup>سلسله</sup> بار برخاسته و نشسته اینهم نوعی از متابعت است بود  
 جان ترا بخواهیم و در سر ملک دال تو برخاستم این گفت و جلوس است با معطوف  
 ساخته راه انعام دیگر پیش گرفت گویند که بعد از رفتن هلاکوخان <sup>عنان</sup> وزیر خاقان چین  
 گفت که تو چرا بگفته هلاکوخان برخاستی و نشستی گفت که بر دل من رعبی از وطاری  
 شده بود که اگر هزار بار میگفت بر میخاستم و می نشستم نقل است که طیمور لنگ گفت  
 که چون از من این سدا بر عظیم بوقوع آمد قصد جهانگیری و الموالضری نمودم کی اینکه روز  
 بزیر درخته غاشبه گسترده خوابیده بودم ناگهان چشم من باز شد چه می بینم که دهنم  
 کشاده است و ماری در دهان در دهان دار و بدل گفتم که اگر اندک حرکتی میکنم مار میزند  
 سرعت بجا برده سر مار را بدندان گزیده دور انداختم و خوابیدم دوم اینکه اسپ را  
 مطلق العنان میدوانیدم در عین دو دیدم که دو پای پیش اسپ در غاری فرو رفت  
 بجز و وقوع اینحال شمشیر کشیده بر سر اسپ فرود آوردم که هر دو دست و گردنش

بداشده در غار افتاد و باقی جسم اسپ و من بر لب غار ماندیم سوم اینکه تا مدت دوازده سال  
 مرا خارش ماند و بعد آنگهی بدن خود را بخاریدیم **نقل** است که جلال الدین محمد اکبر پادشاه  
 غازی روزی با ارکان دولت و اعیان مملکت بشکار رفت در صحرائی دید که درخت  
 چناری از پنج برکنده شده بر لب غار <sup>سرداران</sup> افتاده است بیتی که یک سر درخت مذکور بانظر  
 غار است و یک سر با طرف غار در آنجا جلوسپ را کشیده استاده شد و بصنا دید  
 و نوینان پای رکاب فرمود که از اسپ <sup>خان</sup> با فرود آمده یکیک کس برین درخت پانهاده  
 آن طرف غار بروید از بسکه حکم نافرمانی داشت سر کرده با حسب الامر اقدام بان حرکت  
 می نمودند کسی چهار قدم راه رفت در غار افتاد و کسی <sup>سرداران</sup> زیاده از آن و کسی بکتر از آن در  
 اسفل السافلین فرود رفت بعد از آن شاه ممدوح خود از اسپ فرود آمده و با یک موزه  
 که آنرا کفتیر پران نامند یعنی پاشنه اش آنقدر بلند بود که کبوتر از زیر آن پریده میرفت  
 سه بار از منظر با طرف و سه مرتبه از آن جانب با پنجانب جست و خیز کرده آمد و رفت  
 نمود و گفت که تامل نلغز و پانمی لغز و منقول است که قافلۀ ازیند براس  
 حج البیت عازم شده قریب بهمین رسید و شب در آنجا مقام کرد اتفاقاً مرکوبی  
 یکی از آنها سقط شد صبحی همکنان پیشتر روانه شدند و آن شخص اسپ مرده از آنجا که طاقت  
 پیاده راه رفتن نداشت نزد شاه مین رفته گفت که من اراده حج دارم و اسپ من  
 مرده است اگر نشد مرکوبی بمن مرحمت شود موجب مشوبات شتی خواهد بود شاه مین  
 بحال او پیربان شده فرمود که اشب همان ما باش <sup>خواهش بسیار</sup> فردا حاجت تو روا خواهد شد  
 شخص مذکور الصدور حاضر ماند از بسکه شاه موصوف از شیرین کلامیهای او خوشش نمود و  
 مسرور شد هفت روز بلیت و عمل گذرانید و نگذاشت که برود و او هر روز متقاضی <sup>اول ذکر کرده شده</sup> رحمت

میشد و میگفت که حال حاج بن روزی نخواهد شد که مسافت ابعداست و ایام حج کم مانده  
 شاهین تسلی او کرده میگفت که تو چرا مضطرب شوی من در یک روز <sup>دورتر</sup> بقافله ملحق میبارم  
 آخر بعد از روز دهم شاهین گفت که امروز ترا رخصت میکنم حاجی از همه حضار بزم شاهین  
 مطالب شان پرسیدن گرفت تا بجهت رفته از طرف شان طلب تمنیات بکنند همه کس چیزی  
 گفته من بعد بشاهین عرض کرد که اگر شاه را هم مقصدی <sup>آرزو</sup> دارم باشد ارشاد شود <sup>باید</sup> مشام  
 گفت که البته مدعائی دارم اما گفتن آن پیش تو بی صلاح است که تو آن مطلب مراد <sup>باید</sup>  
 نخواهی خواست حاجی گفت که این چه ارشادی شود اول از مطالب همه کس استماع  
 مقصد حضور پر نور خواهم نمود شاهین گفت که اصلا مرا باور نمی آید اگر قسم بخوری البته  
 اظهار مراد خود میکنم حاجی اعلان و ایمان غلاط و شهادت بر زبان آورد بعد شاهین  
 گفت که در کعبه از جانب من این <sup>تسهل</sup> آرزو نخواه که پسر کوچک <sup>سخت</sup> فلاسے بمیرد حاجی گفت  
 خیر است از تو برای خدا این چه مراد است که میطلبی شاه گفت که برای همین از تو  
 قسم گرفته بودم ترا چکار است اگر بر عهد خود استواری همین حاجت از طرف من نخوا  
 ناچار حاجی قبول کرد و انگاه شاه مصدر الذکر ترشه و زاد را حله و یک ابرقی بر  
 از آب با و داده کمزش را تخته بند کرده بر اسپ رهواری سوار کرده فرمود که آب  
 و طعام هم برین اسپ میخورد باش و اگر ضرورت بوزل و غایط شود فرود آمده فرغت  
 حاصل نموده باز سوار شو و در قبله بروان <sup>باز</sup> شاره الله العزیز اشب بقافله ملحق میشو  
 موجز که حاجی یک ساعت از شب گذشته بود که ده منزل طی کرده بقافله رسید و بعد  
 از چند می <sup>تشنه</sup> حج کرده باز بقافله مذکوره مراجعت نموده همین آمد و با شاه ملازمت کرد شاه  
 گفت که تو در قول خود صادق <sup>تشنه</sup> هستی من خواستی همان لحظه بوقت حج پسر من <sup>باید</sup>

حاجی پرسید که خدا را این راز بر من بکشا که حوسله ام تنگی میکند شاه گفت که اصلش نیست  
 که این پسر مرا بر ابروی بود که او مرده بود شبی بخواب دیدم که هنگامه محشر گرم است و  
 فرشتگان مرا گرفتار کرده بجانب دوزخ میسزند و را شناسی راه دیدم که در غرقه از عرف  
 بهشت همان پسر متوفی من نشسته چون در اینحال دیدم پهلایکه گفت که بعزت خدایتعالی  
 که دمی پدرم را سر و پید تا پیش من بیاید من بدوی <sup>و</sup> با زخم فرشتگان <sup>و</sup> مراد  
 و من قریب بغرقه رفتم <sup>پس</sup> دست و راز کرده دستم بدقت و بالا کشید از نصف  
 ارتفاع من از دست او رها شده بر زمین افتادم پسر گفت که افسوس که برادر و دومی  
 صدم نیست والا ما هر دو برادر ترا بهشت میکشیدیم و طرف اینحال چشم من از خوا  
 و آمد ازان روز و عای من همین بود که اگر این طفل <sup>میان</sup> هم تیسر و بوساطت هر دو  
 پسر از دوزخ نجات یافته بهشت در آیم این بود مطلب من حالا که این پسر هم  
 آنجهانی شد امید تو است که داخل جنت شوم منقول است از روضه الصفا که  
 قوبلاخان جد سوم جنگیر خان بنایت شجاع و دودله بود و قوت بدی بهرتبه داشت که  
 که باور نیاید و بلندی آوازش بشابه که از بهفت پشت کوه میگذشت و پنجه هایش با  
 به پنجه خرس بود و هر چه بیکه ازان قوی تر بودی بدو دست برگرفتی و بر مثال چوب  
 خم کردی و شبهای سرد و خنجر ابر سر آتش بنا دمی و بر مننه تن بر کنار آن خفتی و از  
 آتش بهیزم اخگر با بر اندام می افتادی و او بدان التفات نکردی و چون بیدار شد  
 پنداشتی که پشه اش گزیده است اندام خود را خاریدی و باز خفتی - و نیز منقول است  
 که جده هشتم قوبلاخان که آلا نقوا نام داشت سردار قوم خود بود و بحسن جمال شهره  
 آفاق چون شوهرش فات یافت در ایام بیوگی آلبستن شد و قوم زبان طعنه بر او

و در آن روز که گفت که نوزمی از کلاه خرگاه بخلق من راه یافت از آن حامله گرویدم  
 القصة <sup>که</sup> سپریک شکم بیرون داد بزرگتر آنها نوز بجرحان معاصیر ابو مسلم مروزیست  
 این نقل اشهر از آنست که بگردن ناقل معروفی بر بندم <sup>تبت</sup> کلام اینکه از عادت  
 جهانگیر بادشاه غازی بود که هرگاه برای سیر و تماشای شهر سوار میشد در اثنای سیر اگر  
 حاجتی از حوائج ضروری لاحق حال اومی شد بخانه هر کس که میخواست فرود آمده بر رخ  
 حاجت می پرداخت و هیچکس از او رو نیگرفت و بخدمت گذاریش حاضر میشد و  
 شاه مدوح عورات تمام ملازمان و رعایا را <sup>پوشیده بر میخاسته</sup> اگر صغیر السن بود دختر و خواهر خطاب میکرد  
 و اگر دیرینه سال بود مادر میگفت روزی در ظرف اینحال یعنی در حالت سیر بوقت  
 زوال قشون خواب گران در رکابش حاضر شد از مرکوب فرود آمده بخانه پسرزایی  
 که یک دختر حسینه شوهر مرده داشت داخل شد و گفت که ای مادر مرا خواب گرفته است  
 اگر بپلنگ و فرش خوابی داری برای من مرتب ساز تا یکدو ساعت بخیم پسرزایی  
 امثال امر نمود و شاه موصوف بایل باستراحت گشت خودش مروجی میخوابید و دختر  
 مشت مالی میکرد چون شاه بعد از چند ساعت بخومی سر از خواب برگردید <sup>با دین</sup> که زبانه  
 بسته تاشه و اموده عرض کرد که در عهد معدلت چون تو شاه کسی نصفته برین <sup>کمینه</sup>  
 کینه ظلمی میروید و اصغای این حرف از فرط غضب چون مار بر خود پیچیده استفسار  
 حالش نمود متمس داشت که از چندی بوقت نیم شب شخصی بوساطت کند بخانه  
 این بیکس آمده چراغ را خاموش میسازد و بر دختره چاره دست تطاول دراز  
 میکند و ما هر دو پاشکسته <sup>شاید</sup> استمکش از بیم او نفس نمیتوانیم کشید بلکه این حرف را کرده  
 گفت که من دریافتم حال شما دم <sup>خواب</sup> تو باشید و پیش کسی لب باظهار این راز نکشاید

و خاطر جمع دارید انشا الله العزیز القدر من تدبیر این میکنم امشب بعد از مروری که  
 خواهیم آمد شما با گوش بند خواهد بود این بگفت و سوار شده در حالت تنفس تمام  
 داخل مشکوی خاص شد و تمام روز از هجوم غیظ چرخ خورد چون ربی از شب بگذشت  
 تیغ برق مثالی در بغل گرفته و گلیم سیاهی پوشیده یک و چهارم <sup>چهارم</sup> طرف خانه پیرزن  
 شد پیرزن انتظار داشت چون شاه آمد گفت اسی ما در مراد گوشه نشان دور را  
 زنجیر کن طرف ثانی همچنان کرد و بت نصف آیل شاه چه می بیند که شخصی نقاب  
 بر رخ انداخته از فرزند یوار پائین آمد و چراغ را بکشت همینکه کشته بود باد شاه  
 از کینگاه حربه تنبی حواله او کرد که چون خیار تر دو نیم شد بعد پیرزن را آواز  
 داد که چراغ بفرود چون روشن کرد شاه دید که حبشی چون فیل مشکوی دو و پنجه  
 شده بر زمین افتاده است وسیل خوبی از رو داشت بجزد معاینه اینحال دور  
 شکرانه او نموده گفت که قسم شد مطنون خاطر م این بود که سوامی پسر من گرایان  
 که در زمانه عدل من اینجکت بکند و با وجود این خیال هم قاصد خون پسر شده بود  
 الحمد لله که این ملعون شخص دیگر بود و بسرای خود رسید بعد شاه به پیر زال  
 گفت که دو صد روپیه مشا هره تو کردم دخترت را بهر کس که خواهی مشکوح ساز  
 نقل است که مادر شاه در ضلعی از انبلیع ولایت بر سر حصار یک مالک آن زنی  
 بود مسی بریم خاتون لشکر کرد از بسکه زن مذکور شده سامان جنگی بسیار داشت  
 و غله بسیار شاه با قشون شاه <sup>بخت</sup> جنگید آخر یک روزی شاه حکم کرد که اگر فردا  
 این قلعه مفتوح نخواهد شد همه سر کرده با رابریه خواهم سپرد و روز دوم چراک باشی  
 یورش منوده بر درارگ رسیدند و بتبرای مصاریع دروازه را شکستند داخل  
 حمله



در شد و در بان را بدم گاز داده مریم خاتون را بگیر آوردند و حضور شاه برودند تا در  
 بوی گفت که امی کس فراهه ترا خبر نبود که <sup>آنگشته</sup> باین روز بد خواهی رسید که با قشون قلزم <sup>ج</sup> موا  
 شاهی مقابله در پیش کردی طرف ثانی بر در عذر تقصیر زده بعضی خدام که با سب سپهر  
 معاس سانی که از پستی طالع خود اینهمه سال از زده بودم حالا امیدوار عفو جرم شاه فرمود  
 که چکنم که تو زن هستی ترا بسیار ساندن بعید از داب مروانگی است <sup>غور بیکدم</sup> والاد در عوطن این  
 تقصیر بزرگ باسی آن داشت که روی زمین را از خونت لاله زار میفرمودم حالا جان <sup>نخستین</sup> بی  
 تو کردم من بعد رسید که چقدر عمر داری گفت شصت ساله عمر دارم فرمود که در رخ  
 میگوئی هنوز جوان هستی برای تو شوهری تجویز کرده ام هر چند عذر ها کرد که من پیمبر  
 قبول جانگرفت و حالت نموندی و طول قامتش آنقدر بود که هیچ یک از پهلوانان  
 با سنگ و نیزه رسید آخر شاه پهلوانی را که در تمام قشون شاهی عدایش نبود و عضو تناسل  
 در گندگی و درازی زیاد از خرد بود پیش خوانده گفت که این زن را بتو بخشیدم لیکن  
 اگر این زن تلف خواهد شد شکست پاره خواهیم کرد پهلوان مذکور خوشحال شده  
 بیک دست آنچنان زن کز امی را در بغل کشیده مثل باد روان شد و باو تاق خودش  
 رفته حلقه چوبینی در نصف نتره خو کرده باوسی بیاد نخت میگویند که آن زن تا بنیم  
 عضو ش هم نیاورده آنچنان می غریبید که سامعان را دل بدرومی آمد سالهای دراز  
 همین حالش بود آخر در هنگامی که نا در بر روی تاخت آورد پهلوان مزبور بیک روزی  
 حلقه چوبین نصب نمودن بر منتهای خود فراموشش نموده قریب کرد زن بیچاره  
 مرد چون این خبر شاه رسید حکم بگشتنش کرد که چرا هدول حکم کردی آخر خضار  
 بزم شفاعت او برخواستند شاه فرمود که خیر از سر خون او در گذارم <sup>چشم</sup> ششم انار یک چشمش

۱۱۲

نقل است که شاه جهان بادشاه غازی از تمام ممالک محروسه خود آنقدر آنگاه بود که جمع ناقص و جمع کامل یکیک قریه را محوطه داشت و سعدالله خان وزیر هم علی بن القیاس خرد از همه جمع و خرج ولایت هند بود یکروز می فرودهای دیات برگشته بحضور شاه برود تا ملاحظه فرمایند شاه فرمود که اینوقت فرصت دیدن ندارم شب در حالت تنهایی خواهیم دید چون بوقت نیم شب فرودها را دید و جمع و بهی نسبت بسال گذشته چند روزه در سال حال زیاده یافت همانوقت سعدالله خان را یاد فرمود سعدالله خان عرضه نوشت که اگر برای استفسار جمع فلان ده یا فرموده اند باعث افزونی آن نیست که امسال دریا در حوالی آن ده خاک انداخته بود چند بیکه دیگر در آن مزروع شده افزونی ازین سبب است۔

### جوهر ششم در تشریح حالات و صفات زرا و امرا

نقل است که غلام امام پسر نوزبایی بحضور نواب عماد الملک بهادر آمده عرض کرد که بنده درین روز با چند قرارت قرآن مجید یاد گرفته ام اگر حکم شود بخوانم نواب ممدوح فرمود که خوبست بخوانید مشارالیه شروع بخواندن کرد و هر چه یاد گرفته بود همه را بحضور جناب عالی ظاہر نمود از آنجا که در مزاج عالی ایشان بنده سنجی و نظر آفت بسیار بود بعد از استماع قرائتها فرمودند که زبان از بیان وصف خواندن شما قاصر است شما این کثیر عصر خود هستید لطیفه درین آنست که مادرش فاحشه بود و با اکثر مردمان رابطه همزایی داشت این را طعنه دادند که تو پسر بسیار کساینه و این کثیر نام قاری هم هست۔ نقل است که نواب شجاع الدوله بهادر در هنگام وزارت خود بنواب عماد الملک بهادر برشته برادر خواندگی پارچهای رنگارنگ خیزان

که رنگی نام دارد فرستادند نواب عماد الملک آن پارچه را گرفته در رقعۀ این الفاظ  
 بعینه نوشته بطریق رسید آن فرستادند. رنگی رسید و رنگی از میان برخواست  
 خانۀ خیر آباد نقل است که محمد شاه باوشاه غازی را مرضی عارض شد که هیچ علاج  
 نداشت مگر اینکه بخون تازه انسان غسلی برآورد چون حکما را این معالجه مشخص کردند  
 باوشاه در این امر متامل شده گفت که من رواندارم که برای صحت خود انسانی را  
 بکشم حاضران گفتند که چه می شود اگر بنا بر سلامت باوشاه شخصی از رعایا کشته شود و ما  
 آن کدام گناه کار و واجب القتل که اهل شرع فتوی بخون او دهند او را باید کشت و بخون  
 تازه او باید غسلید از بسکه باوشاه ممدوح سراپا رحم بود این امر را هم قبول نمی کرد  
 در طرف این گفتگو نواب اعتماد الدوله قمرالدینخان که وزیر اعظم شاه بودند بحضور  
 حاضر شدند باوشاه این ماجرا را باوشان نقل کرده گفت که شما درین باب چه تجویز  
 میکنید بجهت دشمنیدن این سخن ذہین ایشان انتقال کرد و بعضی رسانیدند که من  
 چیزی بحضور التماس بکنم که احدی از انسانان کشته هم نشود و مطلب حضور هم  
 روا گردد باوشاه گفت که اسی برادر اگر چنین بشود من خیلی ممنون احسان تو بشوم  
 دستور مذکور گفت که این امر سهل است حضور در میان حوضی بنشینند و بر چهار طرف  
 حوض مردمان را نشاندند بفضاؤ آن حکم شود که رگهای شان بکشایند و بخون تازه  
 گرم غسل فرمایند همینکه این حرف از زبان شان برآمد باوشاه از فرط عنایت و مهربانی  
 ایشان را بغل کشید و نوازش بسیار بجال ایشان فرمود و همان عمل کرده از آن  
 مرض صحت عاجل و شفای کامل یافت نقل کرد یکی از امر ازادگان قدیم که  
 مذہب تشیع داشت که قریب بمحل خاص نواب قمرالدینخان شیخ کم مقدور سے

خانه داشت شبی در ایام عاشورا مرثیه خوانی و سینه زنی شروع کرد و علی الصبح بعضی  
 از ملازمان نواب مروج پیش او رفته زجر کردند و گفتند تو میدانی که قمر الدین خان <sup>است</sup> کذب  
 گفتن دارد و تو تمام شب مرثیه خوانی و شور و غوغا کردی و در خواب راحت شان  
 خلل انداز شدی آن بیچاره شب دوم از ترس نواب مرثیه بار بار بلند خواند و  
 وسینه هم نزد صبح آن شب نواب موصوف بسیار برای طلب او فرستادند آن  
 مسکین را از اندیشه حرمت و عزت خود جان در قالب نماند که آیا چه پیش آید و بچه عذاب  
 گرفتار شوم بیچاره ترسان و لرزان بحضور نواب رفت ایشان او را چون غایف  
 دیدند بلامیت تمام فرمودند که صاحب بنشینند و اصلا در دل بهراس را راه ندهند  
 چون آن شخص نشست گفتند که مزاج شریف شما بخریت است عرض کرد که بدعای دولت  
 حضور مشغول باری ازین کلمات لطف آمیز حواس وی بجا آمد بعد فرمودند که من  
 صاحب را برای این تصدیق داده ام که پریشب که شما مرثیه خوانی و ماتماری امام علیه السلام  
 میکردید من هم در اینجا اشک از دیده میریختم و بطفیل شما داخل توانستم می شدم <sup>شب</sup>  
 شما را چه مانع شد که مرثیه خوانی نکردید مرا از ثواب محروم داشتید آن بیچاره  
 که همین لحاظ که جناب عالی را از شور و غوغا در آرام خلع خواهد افتاد و لیشب  
 مرثیه خوانی و شیون با هستگی نمودم فرمودند که شما غلط کردید من بجان دل  
 محبت اهل بیت پیغمبر هیچ اندیشه نکنید و هر روز مرثیه خوانی و ماتم دارسی  
 میکرده باشید چون آن شخص مطمئن خاطر شده خانه رفت چهارده هزار روپیه باو  
 فرستادند که از جانب من بصرف نذر و نیاز و ضروریات نغزیه خانه بیاید و  
 از آن روز معین گردید که هر سال در غره محرم الحرام چهارده خریطه نذر سفید باو

میرسد و بعد ازین نقل ناقل سابق الذکر گفت که سبحان الله آن زمانه عجب زمانه بوده است  
 که سنی های آن عصر چنین محبت و معتقد میباشند درین زمانه مشیعه ها گفته می شوند  
 و یک جبهه نذر امام اگر کسی بخوابد نمیدهند نقل نواب مضمدر الذکر که برادر خوانده  
 محمد شاه با دوشاه غازی و مورد مرحوم خسروانند بودند و اکثر امرا مثل امیرخان آقایی  
 و غیره رشک تقرب و خصوصیت ایشان با دوشاه میخوردند و نواب ممدوح جدا بود  
 را قلم آتم بودند چنانچه جداوری احقر العباد نقل فرمودند که نواب وزیر موصوف  
 شبی در بالاخانه استراحت میکرد و در آن شب من بخواب ایشان بودم که بوقت  
 نصف شب ایشان از خواب بیدار شده گفتند که مرا حاجت بول است و خود  
 آفتاب پر از آب بدست گرفته از حجه پشت بام رفته شاشیدند و استخوانها  
 برخواستند و خواستند که باز به حجه در آیند که بیک ناگاه اندک گاله یعنی پنبه  
 حلاجی کرده بنظر ایشان در آمد که از یک جانب می آید و دمبدم بزرگ می شود  
 و ایشان متعجب شده استاده اند تا آنکه با ایشان پر قریب آمد و بسیار بلند  
 با ایشان بیادخت و پانمودن شروع کرد و من هم می بینم و از فرط هیبت  
 آوازم گرفته شد هر چند در دانست خود فریاد میکنم و پیره داران را بی طلبم  
 صدایم بلند نمی شود و نواب صاحب هر چند قوت و زور بدنی بکار میزند با و  
 بر نمیتواند آمد حتی که ایشان را بزور تا بلب بام رسانید و در که زد که بزیر بام  
 افتادند بعد غایب شد باری از غیبیت آن اندک دلم سجا آمد و کشک و کشک  
 را آواز دوم که چه خوابیده اید که نواب از بام بزیر افتادند کشکیان بیدار  
 شده و دیدند پائین رفته چه می بیند که نواب وزیر افتاد و استخوان کفله  
 شده

۷۲

ایشان شکسته است و از درو بیقرارند باری دست بدست برواشسته و رخا نه پائین بروند  
 و در تمام محل سرشوری افتاد و همه کس آمده حاضر شدند و همانوقت شکسته بندها طلبیدند  
 تخته بند و جیره بار کفلاگاه بستند تا آنکه صبح دید و این خبر منتشر شد و پادشاه و امرا  
 نقد قبا فرستادند و احوال گیرها نمودند بشنیدن این خبر یکی از امرا که در اول خبر  
 از نواب وزیر داشت خوشحال شده نزد امیرخان آمده گفت که مشروه باو شمارا که عدو  
 ما و شما لنگ شد امیرخان که خیلے فطن دشمن و انامی نواب وزیر بود بومی جواب داد  
 که این جای نوید و اون نیست بلکه مقام حسرت و اندوه است از نجات که از محلی که با  
 دشما و همه امرا از سوارها فرود آمده پیاده پا بدرخانہ پادشاه خواهیم رفت و می سواره خواهد  
 و بدیوان خاص خواهد رسید و در نصرت حک حرمت ما خواهد شد و آخر بعد از صحت  
 یافتن نواب مدوح همچنان شد مقبول است که نواب خان بهادر سپر نواب عبدالصمد خان  
 دلیر جنگ صوبه دار لاهور و ملتان کشمیر خوانده بخت بودند که از جزیرا بفرق نیکو  
 و استحال قتی هم هر روز می نمودند اما در عدالت نوشیر و این عصر بودند و در تقوی  
 حق و باطل از جناب الهی ایشان را و بهی و مدوی بود و نقلهای معدلت ایشان بسیار  
 چنانچه نقلی چند که مسوع را ترمز نب است با او آن می پروازدی کی از آنها نیست که روزی  
 یک مغلی یکر و پیه آورده بملوائی داد که شیرینی بده ملوائی از بجره بیرونی دوکان برای آوردن  
 شیرینی تازه بجره اندرونی رفت مغل سابق الذکر روپیه با در غلک او دیده مشتقی بر از  
 روپیه کرده در کیسه خود انداخت چون ملوائی شیرینی با و سلجیده داد و مغل روان شد  
 ملوائی چه می بیند که روپیه با از غلک غایب شده است زود از دوکان پرسته آمد  
 و دانسیگر مغل شده گفت که سوامی تو اینوقت برو دوکان من کسی نیامده است تو روپیه با

مرا گرفته بمنزل ضرب شلاقش کردن شروع نمود بازاریان او را کشان کشان پیش نواب  
 خان بهادر بردند و کیفیت حال بیان کردند و مغل راه انکار می نمود و در تفسیر حق و باطل  
 عقل هیچکس از حضار بارگاه کار نمیگرفتند که درین اثنا فکری بنیاط نواب گذشت و فرمود که  
 من انصاف این معامله میکنم پس یکی از ملازمان گفت که جامی پر از آب گرم بیاور چون  
 آورد و مغل گفتند که هر قدر روپیه با بکیه داری درین جام بنید از چون روپیه باور کاسه  
 افتاد و بهیت روغن بر آب ظاهر شد پس بجا حاضران نموده گفتند که یقینی این روپیه با  
 از علوانیست که دست چرب او بر روپیه با خورده چرب شده اند والا اگر روپیه با از  
 مغل می بود و بهیت چرامیداشت روپیه با بجلوانی داده مغل را <sup>سزاوار</sup> تفسیر نمودند  
 نقل همچنین نقل دیگر است که در دهی ملائی بود ویرینه سال و او را زسنه بود و جوان  
 و خوب صورت در جوانی او گاه کن جوانی مسکن داشت زن ملا با گاه کن آمیزشی نموده  
 بگریخت هر چند ملا <sup>بسیار</sup> تفتش شان کرد و سرانجام از آنها نیافت بالاخره در هرده و پرگنه تلاش آنها  
 مینمود و رفته رفته بشهر لاهور رسید و در آنجا بکسوت گدایان بر سر در می و ریوزه گرمی میکرد  
 تا روزی زن خود را شناخته و ستش گرفت زن سابق الذکر گاه کن را جازو <sup>کدال</sup> که زود  
 بیا شخصی مرا کشیده می برد گاه فروش آمده با وی پیچید و گفت که زن منست و ملا <sup>آورد</sup> میگفت  
 زوجه من است همچنین مباحثه کنان و کتف و کدوسی یکدیگر زنان این داور می آخر  
 بنواب خان بهادر رسانیدند نواب بهر کس میگفت که مختصر حق و باطل این معامله شوید از  
 احدی انفصال این قضیه نیشد بالاخره نواب فرمود که این زن <sup>چهار کتفه</sup> تو پیش من بیا و در  
 خانه رفته نشست که آنجا کسی نبود نواب قلمدانی پیش خود نهاده و قلمی بدست گرفته ارا  
 نوشتم که در بیان زن فرمود که آب درین دوات کمتر است و روانی ندارد اندک آبی آورد

در بیان این  
 قصه

درین بیند از زن برخاست و گوشه پیاد خود را بآب تر کرده قطره چند در آن ریخت  
نواب پے بمقصد برده از آنجا بیرون آمده گفت که این زن زوجه ملاست که طور آب  
انداختن در دوات یاد داشت والا اگر زن گناه کن می بود آب بیصرفه در دوات میریخت  
زن را حواله بلا فرمود و از گناه کن مچکله گرفت گاهی گرو این عورت نگردی و با ملا خوشه  
نکنی والا ترا بر دار خواهم کشید نقل کردند میر نصر الله نام دوستی که در عهد حکومت نواب  
خان بهادر در شهر لاهور شخصی بجلوای یکد و رو پیه داده گفت که فردا شیر از تو خواهم گرفت  
برای نذر بشرطیکه در شیر آمیزش آب نکنی و هر چه قیمت آن از روی ایمان طلبی  
بقومجرا خواهم داد روز دوم بحسب قرار داد آن شخص چون شیر از جلوای گرفت تا نیک  
نگاه کرد امتحان نمود شیر مغشوش یافت جلوای گفت که تو از اقرار خود تجاوز کردی  
و آخر از راه خیانت درین شیر آب آمیختی و حال آنکه من بقویت شیر خالص داده بودم  
جلوای بر سر شمرارت آمده راه انکار پیودن گرفت و تکذیب اومی نمود موجز که هر دو  
بر سر خشم آمده و دست و گریبان یکدیگر شده داد پیش نواب بردند نواب متوجه  
جلوای گفت خبر شرط است اگر در شیر آمیزشی کرده اقرار بجنور من بکن که خبریت تو  
در همین است اگر راست خواهی گفت ترا معاف خواهم نمود و اگر دروغ خواهی گفت  
و من آب را از شیر جدا خواهم ساخت ابروی تو خواهد ریخت و بر تو جریانه سنگین  
خواهم انداخت از بسکه جلوای از تفریق آب و شیر فارغ البال بود و بیعتین میدا  
ست که شیر از آب میترنخواهد شد عرض کرد که خوبست اگر حضور پر نور آب از شیر جدا بکنند  
هر چه سزای آن باشد من بدهند نواب مدوح آن شیر را در طاسی انداخته بشخصی  
حکم کرد که قطعه چند از چوبیکه آنرا در هندی سرکننده نامند از پوست پاک کرده در میان



شیر بنید از و بیک گوشه بنده آن شخص همچنان کرد و در عرصه قتل هر چه قدر آب که بود چو  
 مذکور آنرا جذب کرد و هرگاه آنرا فشار داد و نداد آب با برنجیت و شیر خالص در پیاله بماند نواب  
 موصوف آن حلوائی را قایل ساخته بسنار رسانید و جریمه گران از دو گرفته تا کید <sup>میلج</sup> <sup>میلج</sup>  
 که باز اینچنین حرکت نخواهی کرد و الا ترا در خام کشیده گرد <sup>گنه گاری</sup> محلات و اسواق میگردانم  
 نقل نیز میر موصوف ناقل اند که در زمان ریاست خان <sup>چرم گاو</sup> پیاور حبشی <sup>بازار</sup> نهمسایه <sup>بازار</sup> هندو  
 بود اتفاقاً زین هندو حامله شد و در وقت همان افتاد و در بدن جنین نظر بندوز  
 بر حبشی افتاد و بعد از مدت معهود بچه بصورت حبشی متولد شد در میان مردم غلطه <sup>قتا</sup>  
 یعنی این بچه بصورت مادر و پدر نیست بلکه بر شکل حبشی است عرصه بر زن هندو تنگ  
 کردند و مهمهم بز ناموند و حبشی هم بچه را هم شکل خود دیده گفت که این از نطفه منست  
 و دعویا بچه شد و هندوزن قسمهای غلط و شداد میخورد و میگفت عاشا و کلان  
 اصلا این حرکت نکرده ام بالآخره این داوری <sup>سخت</sup> تا بنواب مدوح کشید همه حضار در با  
 هم طفل را دیده میگفتند که از حبشی است و مادر طفل سوگند با میخورد آخر از آنجا که  
 نواب را من جانب الله در تفرقه صدق و کذب مدعی بوده است گفت که فضا  
 را بطلبید چون رگزن آمد چهار پیاله طلبیدشته خون حبشی جدا در پیاله گرفتند و خون  
 آن هر دو زن و مرد بچه نیز طلبیدند و حلله در پیالهها اندک اندک گرفته رنگ همه را  
 ملاحظه کردند خون مادر و پدر بچه بیک رنگ بود و خون حبشی برنگ دیگر نواب  
 فرمود که حبشی را تعزیر کرده جریمه گران از دو بگیرند که ناسخ بر بیچاره تهمت نهاده  
 همه کس ازین عمل متعجب شده گفتند که سبحان الله چه انتقال ذمته رود او <sup>است</sup>  
 من تا ناید آبی این امر اصلا نمی تواند شد نقل نیز از نطفه های نواب <sup>است</sup>

که زن صالحی در کتبی نه میماند و چرخه زنی کرده و در زود زود زوده اوقات شبان روز می خود  
 بسیر میکرد و شوهرش از مدت دو از ده سال مفقود انجسر شده بود و همیشه زن مذکور شده  
 در غم فراق شوهر میکا بید اتفاقاً روزی ناها نخته بر دهن چرب نمود و شکر بران زد  
 چند تا نان بخورد و باقی بیارچه پیچیده در میان طاقی نهاد همان روز شوهر گم گشته  
 باز آمد زن خلی مسرور شد و گفت که در بجز تو عجب حال تباہی داشتم شوهر گفت  
 که من اینوقت بسیار گرسنه ام اگر حضری داری بیار زن همان ناها آورد در آن  
 مورچه های سرخ بسیار چسپیده بودند مورچه را پاک کرده بخورد شوهرش را و بعد از  
 ساعتی شوهرش بر طرف داران شوهر و اهل محل تمت کشتن او بر زن نهادند  
 و او زار زار میگفت و سوگند های مغلطه میخورد که من نکشته ام خدا داد که چلو  
 مژدبمه تکذیب او نموده آخر کشان کشان در پیش نواب بردند نواب همه احوال آمدن  
 شوهر و خوراندن ناها بعد از پاک کردن آن از مورچه ها زبانی زن شنیده برومان  
 گفت که بروید از جائیکه مورچه ها بر می آمدند بکنید چون زمین را کنید بدیدند که مار سیاه  
 مرده افتاده است و آن مورچه ها بر مار چسپیده اند نواب بعد از شنیدن این احوال

زن بیچاره را معذور داشته و شاخه ندان راز بر کرده مخص نمود نقل است که شاه  
 اورنگ زیب عالمگیر یکبار سهیل فصلی گرفت چون از منبج با دستجات فراغت  
 کلی دست او بادشاه به طبیبی که معالج او بود زبانی شخصی گفته فرستاد و یار قعه بست  
 خودش نوشت که حالا سهیل اخیراً بهم قریب ده روز گذشته است اگر مضایقه بنا  
 آن تناول بکنم طبیب در جواب آن عرضه متضمن پروانگی خوردن نان نوشته  
 ارسال حضور کرامت ظهوره اش حضرت ظل سبحانی بر پیشانی عرضه این چهار لفظ

متجاسس که بر هیچک از ان الفاظ نکته نبود و مفهوم نمی شد که چه دستخط شده است  
 و آن الفاظ اربعه این بودند <sup>یعنی نقطه معلوم</sup> هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر هر  
 طیب هر چند خوش نمود و غور کرد و اصلاً بنحاطش نرسید که چه دستخط فرموده اند  
 و سخت متحیر گردید و بهر کس که نمود عقل او هم سرگم شد آخر نعمت خان عالی که هلا  
 عصر و صاحب ذهن رسا و حاضر جواب بود همه با جبارا بیان نموده دستخط شاهی  
 نشان داد و بجز دیدن الفاظ ذهن او انتقال کرد و گفت که اگر چهار هزار رو  
 بن بهی معنی این الفاظ را فی الحقیقت آنچه منظور حضور پر نور است بر او عالی  
 میکنم طیب مبالغه مطلوبه حاضر کرد و خان موصوف گفت که خبر خیر خیر خبر یعنی  
 خبر نان نیکو خبر است لطیفه ایست هم از خان ممدوح باید دانست که نعمت خان  
 متخلص عالی مذہب تشیع داشت و شاه اورنگ زیب عالمگیر سنی مذہب بود  
 و اکثر اوقات با دوشاه باومی مطالبه و مزاج میکرد و او هم در جواب دہی اصلاً  
 صرفه نمیکرد و ادب را بالای طاق میگذاشت روزی با دوشاه با و فرمود که ای  
 نعمت خان نزد ما بدولت مذہب تو که بہت صحابہ میکنی قریب بکفر است میاید  
 که از امر و جزیه بجزور میداده باشی قسمیکه کفار جزیه میدهند طرف ثانی گفت  
 که چه خوب ارشاد شد این ارشاد حسب و نحو او غلام است و از دست این آرزو  
 داشتیم اما التماس نمودن در نیاب از ادب بعید بود با دوشاه فرمود یعنی چه عرض  
 کرد که جزید که از کفار میگیرند بعد از آن کرده مذکور بر آئین کفر خود کار میکنند  
 من نیز جزیه داده شده اند پیشه و بیم ز باطن بہت صحابہ خواہم کشاد چرا که اجازت  
 تیرا از حضور یافتم با دوشاه زہر خندی نموده گفت که تو ہم سخت کافری و انحراف را

پس و کرده بحرف دیگر مشغول شد نقل است که یکی از امرای بچه خوب صورتی را با لباس زیور  
 گرانیهای آراسته در روز سلخ شوال قریب بشام بحضور محمد شاه آورد شاه از امیر مذکور  
 پرسید که این بچه کیست و چرا آورده اید عرض کرد که برای این آورده ام که ماه ذی  
 رامعاینه فرموده برین بچه نگاه کند با و شاه ساکت شد نواب امیر خان که در حضور  
 حاضر بود و در بدیهه آفرینی و حاضر جوابی مثل نداشت مخاطب بآن امیر شد و گفت که  
 فکر ذی حجه هم بخاطر باید داشت از بحرف با و شاه متبسم گشت و حضار مجلس هم خندیدند  
 امیر از بچرکت خود پشیمان شد و لطیفه و نیرخرف نیست که در راه ذی حجه و نیر حسین  
 می بیند نقل کرد حاجی باقر که در شهر لاهور و برادر اعوانی بودند از اولاد امیر  
 و از میرا شے که بعد از پدر مانده بود معیشت خود میکرد و ند و هر دو بخش خوراک  
 میل تمام داشتند اتفاقاً خشک سالی آمد که اصلاً تا سه سال باران نیاید و شیعه  
 هر چه بضاعت شان بود تمام شد باورچی در میان کاسه چیزی برای خوردن شان آورد  
 پرسیدند که چه آورد باورچی سر پوشش از کاسه برداشت چه می بیند که نان شیرمال  
 ریزه ریزه کرده در میان شیر انداخته است و شکر و گلاب در آن ریخته هر دو برادر <sup>اللفظ</sup> خوش  
 همین حرف گفتند که خدایا اکنون که رزق ما فقیر و ساختنی ما را از نیجهان منفق و سار که یارا  
 خوردن این سرکین گاو نداریم همینکه این دعا از زبان بر آوردند حالتی عارض شان  
 شد که حاضران متعجب گردیدند و حیران ماندند و بیک چشم زدن جان از قالب شان  
 بدون رفت اینهم طرفه اتفاق است - نقل است که نواب جانی خان چون از لاهور  
 بشاهجهان آباد آمده پامی بوس سر بر اعلی محمد شاه مشرف شدند با و شاه فرمود که اسے  
 جانی خان بسمع مابعدت رسانیده که تو بر اسب خوب سوار می شوی و از زمره سواران

باراهنریک از هنرهای رایجی خود بجا عرض کرد که هر چه امر در آنوقت بادشاه بدر بارگاه  
 جلوس داشت و چند اسب <sup>سوار</sup> کتلی در حضور استاد بودند جانی خان بر خنجر از آن  
 حیثیت با سوار شده آهسته آهسته تا بدروازه رفته و بهمان طور برگشته نزدیک آمد  
 و از اسب فرود آمده خاموش استاد بادشاه متعجب شده پرسید که در این سوار <sup>کوتل</sup>  
 فتن و باز آمدن چه صنعت بود عرض کرد که یکی از استاد های درگاه شریک با جاکم  
 تالقیس ستمهای اسب را نیکو نگاه کند چون دیدند معلوم شد که اسب بروقت برتن  
 بر همان نشانهای اولین قسم قدم گذاشته آمده است بادشاه بسیار مهربان شده و زبان  
 بوصف کشادگی نوازش متماز و سرفراز ساخت **تقل** بوعلی سینا که بوزارت  
 یکی از سلاطین ترکستان مشرف شده بود یکبار بگفته حاسدی قاصد خون بوعلی شد  
 و او از نیحال آگاهی یافته براسی سوار شده راه فرار پیش گرفت و بعد از چند روز  
 بمانی رسید در آنجا سرائی بود در سرافروش کرد و بعد از ساعتی چند سوار از قوم  
 مغل هم آمده در حجره های متصل حجره بوعلی بودند فرود آمدند و اسبهای خود را در  
 برابر اسب شیخ رئیس بستند چون پاسی از شب بگذشت و بعد از آنکه طعام  
 بوعلی اراده خوابیدن کرد و با او از بلند مغلها گفت که اسب من لکدن و <sup>خوردن</sup> و دندان  
 گیر است اسب خود را از پهلوی اسب من برده بجای دیگر به بندید خبر مست  
 مبادا که فرود اسب من با سپان شما لکدن بزند و جرم بر سر من بگذارد که چرا از  
 اول خبر از احوال اسب خودت با نهادی مغلها این حرف را گوش کرده دم تو  
 ماندند و اعتنائی نکردند چون هر کس بخوابد برفتند اسب بوعلی بند بار گسته <sup>بند</sup>  
 مغل لکدی زد که استخوان پایش شکسته شد و لنگ گردید مغلها فریاد و فغان برداشتند

و صبح بوعلی را کشان کشان نزد کتوال برده گفتند که اسپانیکس پامی اسپ را شکسته است  
 قیمت اسپ ما از و بدان یا بلو که اسپ خود در حوض آن با حواله کند کتوال بوعلی  
 گفت که این چه ماجراست جواب دهمی اینها بکن وی هیچ جواب نداد باز کتوال بقر  
 گفت که من از تو میپرسم بوعلی چنان دم بتو بود که گویا زبان در دهان نه داشت با هم  
 عسکرتان سزای گفته از تو تفحص احوال نمود و او همچنان ساکت بود کتوال بعلها گفت  
 که عجب شخصی را پیش من آورده اید که هم کرده هم گنگ است نه سخن مرامی شنود نه  
 جواب مرامیگوید بعلها بر سر غضب آمده گفتند که این شخص سخت حرام زاده است خود را  
 اینوقت عداً کرد و گنگ ساخته است و الا خودش با گفته بود که اسپ من کدزن  
 و دندانگیر است اسپ خود را از پهلوی اسپ من دور تر به بندید چون کتوال  
 این حرف از زبان شان شنید گفت که امی حرام زاده با درین امر تقصیر انیکس است  
 یا تقصیر شما خود میگویند که او از حال اسپ خود شمارا آگاه کرده بود باز او را گرفتار  
 کرده آورده اید بفرمود تا ملازمانش بعلها را از پیش او برانند بعد از آن بوعلی  
 تبسم نموده بکو توال گفت که در خاموشی من این حکمت بود که هر چه من گفته بودم  
 خودت از زبان شان گوش کردی و الا من هر چند عذر میکردم نه ترا باور می  
 نه آنها حرف مرا قبول میداشتند کتوال بر فرست او آفرینها گفته شب تدارک  
 او دید و صبح از آنجا بجای دیگر راهی گشت - نقل است که شیخ الیسین بوعلی سنی  
 که خاتم الکلمه بود قوت ساعد و با صبر و جدی داشت که عقل باور نکند گویند که روزی  
 بحضور پادشاهی که وزارتش با و مفوض بود آمده عرض کرد که امشب تمام شب  
 خوابم نگرفت و سخت بی آرام ماندم پادشاه پرسید که چرا گفت که شب علی سبیل القضا  
 بود

صدای طراق طراقی می آمد که گویا کسی بر دریاغ من چیزی میگوید معلوم نشد که آن صدا  
از کجا بود بادشاه برومان حکم کرد که در بازار رفته از اهل حرفه پرسید که شب چه عمل  
میکردید همه بازاریان انکار کردند باز بادشاه بجاسوسان حکم داد که در اطراف  
و جوانب شهر رفته دریافت بکنید جاسوسی رفته خبر آورد که بیک فرسخی شهر گامی  
مست که در آنجا گله های توپ آهنگران درست میکردند بادشاه فرمود تا امشب  
آهنگران ساختن گله یا موقوف بکنند چون آن شب گذشت و بوعلی بحضور حاضر آمد  
گفت که امشب آن صدا اصلا نبود و همه شب آرام تمام خوابیدم چون بوعلی از دربار  
مرخص شد بادشاه باز حکم کرد که با آهنگران آن موضع بگویند که کار خود بکنند چون  
صبح آنشب شیخ رئیس پیش بادشاه آمد باز شکوه همان طراق طراقی میکرد بادشاه  
بر نزاکت و ماغش و قوت ساسانش متعجب شده حکم کرد که آن کارخانه را از آنجا  
و در تبریزند حالا احوال قوت باصره اش را گوش باید کرد که روزی بادشاه  
بشمار رفته بود و بوعلی هم در رکاب حاضر که بادشاه آهومی را صید کرده بزیر  
درختی غاشبه گسترده کباب آهوتنادل میکرد و بوعلی هم بخوردن کبابها مشغول  
بود که ناگاه نظر او بیکجا <sup>زین پوتش</sup> نب افتاد تا در اطراف نگاه کرده گفت که شخصی بلب  
چاهی برگلی می نشسته و سفره گسترده نان روغنی با کباب ماهی می خورد و دلو کوچکی  
هم از چاه پر از آب کرده پیش خود دارد بادشاه و دیگر حضار هر چند بغور تمام  
دیدند اصلا آن شخص نظر نیامد بادشاه گفت که امی بوعلی چرا اینقدر دروغ میگوئی  
او گفت که اگر سخن من باور نمی آید سوار سے راعلم شود که دیده بیاید بادشاه گفت  
که من خود میروم انگاه شاه خود بر اسب سوار شده مطلق العنان آنجا رفت چه می بیند

که فی الواقعی شخصی بکنار چاه نان و کباب ماهی میخورد و آن چاه از آنجا میگیریم فرسخ بود  
 باز پادشاه بجای خود آمده بوعلی را بقوت باصره ستایش نمود **نقل** فرمودند جناب  
 والد ماجد حضرت مکانی که در زمانه ماضی مغلی اسپش را در وجله براسه آب خورانید  
 آوردند و یک بود که آب خورانیده بیرون آید که در طرف اینحال امیر ذی شکر  
 برصفت خاصه سواره پیش آمد و او هم اسپ را متصل آن سوار برای آب خورانیدن  
 در وجله انداخت از آنجا که اسپ را یک مسبق الذکر آب سیر خورده بود و خواست که بر  
 سوار مذکور باین لحاظ که اگر من اسپ خور را برون خواهم آورد اسپ این امیر هم  
 آب ناهورده مراجعت خواهد کرد و گذشت تا اسپ برگرد و پس برگاه که اسپ امیر هم  
 سیر شده قصد بیرون آمدن کرد و سوار هم اسپ خود را معطوف العنان ساخت از بسکه  
 امیر موصوف این حرکت مرد آرمیانه از و مشا بهره کرد و خیلی خوشش آمد و خدمتگار  
 را فرمود که در عقب این سوار برو و بین که کجا فروکش کرده است و از مقصد و <sup>مکان</sup>  
 آمده مراجعته خدمتگار در پی او روان شد و دید که در سر امی <sup>فرود آمده است</sup> فرود آمده است از  
 مغل پرسید که از چند مدت در اینجا وارد شده ای گفت که دو سه روز است که از و <sup>مکان</sup>  
 ایران آمده ام و درین سر امیانم و تلاش نوکری دارم خدمتگار اینهمه کیفیت را <sup>بهر</sup>  
 آقایش رسانید باز امیر موصوف بوی گفت که از طرف من بخل سلام برسان <sup>بگو</sup>  
 که آقاسی ما شمارا طلبیده است الموحز که خدمتگار مغل را پیش امیر آورد و مغل دید که  
 امیر عظیم الشانست باو بتمام سلامش داده عرض کرد که این بیچاره را برای چه ملازمت  
 سامی یاد فرموده اند امیر گفت که مرا آن حرکت شما که در وجله فعل آورده بودید خیلی  
 پسند آمد اینخانه خانه شماست مغل تسلیات بجا آورد و پیش امیر او را متعلق بخلعت فاخره <sup>بود</sup>



و در رویه مشایره برای او مقرر کرد و از مخصوصان و معتدیان خودش ساخت -  
 نیز جناب <sup>پایان</sup> ممدوح لقل فرمودند که امیر سے بلشکر گاه خودش در خرگاه نشسته بود و  
 کارداران و اهل خدمات حاضر که جوان با ساز و پیوسته که آثار جلالت و بسالت  
 و نشان شجاعت و صولت از جهت حالش میچکید پیش آمده امیر موصوف را سلام داده  
 عرض نمود که آرزو دارم که این بیج میزرا در سلاک ملازمان عالی منسک فرمایند  
 امیر مذکور اقبال انمعنی نموده بعارض ایما فرمود که فرود اسم نویسی اینکس درست کرده  
 بسیار بخشش <sup>قبول کردن</sup> فرموده عمل نموده فرود <sup>بخشش</sup> قلدان پیش کشید امیر قلم بدست گرفته میخواست  
 که مبلغ هفتاروپیه دستخط بکند از حسن اتفاق هفتادروپیه از قلم برآمد عارض دستخط  
 برانگاه کرده بعرض رسانید که آخر این شخص پیاده بیش نیست هفتاروپیه دستخط  
 فرمایند امیر گفت که اراده من هم همین بود اما چونکه هفتادروپیه از ابر قلم حکید حالا  
 چه امکان دارد که درین رقم تغیر و تبدیلی راه یابد اسپ خاصه از پایگاه ما باین داده  
 در زمره سواران اسم اینکس و عمل بکنید سبحان الله در زمانه ماضی اینچنین امر  
 بودند که هر چه قول و فعل شان بود کنقش الحجر بود از اینجاست که نام نیک شان تا  
 دؤر زمان از جریده روزگار محو و منفق نی گردید - نیز لقل فرمودند جناب والد  
 صاحب کاتب اشیم که در شاهجهان آباد چند کس <sup>بزرگ</sup> علی الصبح بخانه امیر زاده رفتند تا بر  
 ملاقات امیر زاده <sup>گندگار</sup> بدین آنها خلی غرض نمود شده ملازمان فرمود که زود چیزی برای  
 ماشتا بیارید که تبار شکنی بکنیم بعد ساز تدارک دیدنی بکنید ملازمان و توانا کلیه از  
 بازار خریده آوردند از بسکه جهانان بسیار بودند بقدر ناخنهای نرا انگشت پاره  
 کلیه بپر یک رسید یکی از آنها که با صاحب خانه فی الحقیقه <sup>صیافت</sup> تکلفی داشت متبسم شده گفت